

4. Mose 22

Persian Standard Bible of 1895 (Old Persian)



- 1 و بنی اسرائیل کوچ کرده، در عَرَبات موآب به آنطرف اردن، در مقابل اریحا اردو زدند.
- 2 و چون بالاقبن صَقُور هر چه اسرائیل به اموریان کرده بودند دید،
- 3 موآب از قوم بسیار ترسید، زیرا که کثیر بودند. و موآب از بنی اسرائیل مضطرب گردیدند.
- 4 و موآب به مشایخ مدیان گفتند: «الآن این گروه هر چه به اطراف ما هست خواهند لیسید، به نوعی که گاو سبز صحرا را می‌لیسد.» و در آن زمان بالاقبن صَقُور، ملک موآب بود.
- 5 پس رسولان به قنور که برکنار وادی است، نزد بلعام بن بعور، به زمین پسران قوم او فرستاد تا او را طلبیده، بگویند: «اینک قومی از مصر بیرون آمده‌اند و هان روی زمین را مستور می‌سازند، و در مقابل من مقیم می‌باشند.
- 6 پس الآن بیا و این قوم را برای من لعنت کن، زیرا که از من قوی‌ترند، شاید توانایی یابم تا بر ایشان غالب آیم، و ایشان را از زمین خود بیرون کنم، زیرا می‌دانم هر که را تو برکت دهی مبارك است و هر که را لعنت نمایی، ملعون است.»
- 7 پس مشایخ موآب و مشایخ مدیان، مزدفالگیری را به دست گرفته، روانه شدند، و نزد بلعام رسیده، سخنان بالاق را به وی گفتند.
- 8 او به ایشان گفت: «این شب را در اینجا بمانید، تا چنانکه خداوند به من گوید، به شما باز گویم.» و سروران موآب نزد بلعام ماندند.
- 9 و خدا نزد بلعام آمده، گفت: «این کسانی که نزد تو هستند، کیستند؟»
- 10 بلعام به خدا گفت: «بالاقبن صَقُور ملک موآب نزد من فرستاده است،
- 11 که اینک این قومی که از مصر بیرون آمده‌اند، روی زمین را پوشانیده‌اند. الآن آمده، ایشان را برای من لعنت کن شاید که توانایی یابم تا با ایشان جنگ نموده، ایشان را دور سازم.»
- 12 خدا به بلعام گفت: «با ایشان مرو و قوم را لعنت مکن زیرا مبارك هستند.»
- 13 پس بلعام بامدادان برخاسته، به سروران بالاق گفت: «به زمین خود بروید، زیرا خداوند مرا اجازت نمی‌دهد که با شما بیایم.»
- 14 و سروران موآب برخاسته، نزد بالاق برگشته، گفتند که «بلعام از آمدن با ما انکار نمود.»
- 15 و بالاق بار دیگر سروران زیاده و بزرگتر از آنان فرستاد.
- 16 و ایشان نزد بلعام آمده، وی را گفتند: «بالاقبن صَقُور چنین می‌گوید: تمنا اینکه از آمدن نزد من انکار نکنی.
- 17 زیرا که البته تو را بسیار تکریم خواهم نمود، و هر آنچه به من بگویی بجا خواهم آورد، پس بیا و این قوم را برای من لعنت کن.»

18 بلعام در جواب نوکران بالاق گفت: « اگر بالاق خانه خود را پر از نقره و طلا به من بخشد، نمی‌توانم از فرمان یهوه خدای خود تجاوز نموده، کم یا زیاد به عمل آورم.

19 پس الّا ن شما نیز امشب در اینجا بمانید تا بدانم که خداوند به من دیگر چه خواهد گفت.»

20 و خدا در شب نزد بلعام آمده، وی را گفت: « اگر این مردمان برای طلبیدن تو بیایند برخاسته، همراه ایشان برو، اما کلامی را که من به تو گویم به همان عمل نما.»

21 پس بلعام بامدادان برخاسته، الاغ خود را بیاراست و همراه سروران موآب روانه شد.

22 و غضب خدا به سبب رفتن او افروخته شده، فرشتۀ خداوند در راه به مقاومت وی ایستاد، و او بر الاغ خود سوار بود، و دو نوکرش همراهش بودند.

23 و الاغ، فرشته خداوند را با شمشیر برهنه به دستش، بر سر راه ایستاده دید. پس الاغ از راه به يك سو شده، به مزرعه‌ای رفت و بلعام الاغ را زد تا او را به راه برگرداند.

24 پس فرشته خداوند در جای گود در میان تاکستان بایستاد، و به هر دو طرفش دیوار بود.

25 و الاغ فرشتۀ خداوند را دیده، خود را به دیوار چسبانید، و پای بلعام را به دیوار فشرد. پس او را بار دیگر زد.

26 و فرشتۀ خداوند پیش رفته، در مکانی تنگ بایستاد، که جایی بجهت برگشتن به طرف راست یا چپ نبود.

27 و چون الاغ، فرشته خداوند را دید، در زیر بلعام خوابید. و خشم بلعام افروخته شده، الاغ را به عصای خود زد.

28 آنگاه خداوند دهان الاغ را باز کرد که بلعام را گفت: « به تو چه کرده‌ام که مرا این سه مرتبه زدی.

29 بلعام به الاغ گفت: « از این جهت که تو مرا استهزا نمودی! کاش که شمشیر در دست من می‌بود که الّا ن تو را می‌کشتم.»

30 الاغ به بلعام گفت: « آیا من الاغ تو نیستم که از وقتی که مال تو شده‌ام تا امروز بر من سوار شده‌ای؟ آیا هرگز عادت می‌داشتم که به اینطور با تو رفتار نمایم؟» او گفت: « نی»

31 و خداوند چشمان بلعام را باز کرد تا فرشته خداوند را دید که با شمشیر برهنه در دستش، به سر راه ایستاده است. پس خم شده، به روی درافتاد.

32 و فرشته خداوند وی را گفت: « الاغ خود را این سه مرتبه چرا زدی؟ اینک من به مقاومت تو بیرون آمدم، زیرا که این سفر تو در نظر من از روی تمرد است.

33 و الاغ مرا دیده، این سه مرتبه از من کناره جست. و اگر از من کناره نمی‌جست، یقیناً الّا ن تو را می‌کشتم و او را زنده نگاه می‌داشتم.»

34 بلعام به فرشته خداوند گفت: « گناه کردم زیرا ندانستم که تو به مقابل من در راه ایستاده‌ای. پس الّا ن اگر در نظر تو ناپسند است برمی‌گردم.»

35 فرشته خداوند به بلعام گفت: « همراه این اشخاص برو لیکن سخنی را که من به تو گویم، همان را فقط بگو.» پس بلعام همراه سروران بالاق رفت.

36 و چون بالاق شنید که بلعام آمده است، به استقبال وی تا شهر موآب که برحد آرّون و بر اقصای حدود وی بود، بیرون آمد.

37 و بالاق به بلعام گفت: « آیا برای طلبیدن تو نزد تو نفرستادم؟ پس چرا نزد من نیامدی، آیا حقیقتاً قادر نیستم که تو را به عزت رسانم؟ »

38 بلعام به بالاق گفت: « اینک نزد تو آمده‌ام. آیا الان هیچ قدرتی دارم که چیزی بگویم؟ آنچه خدا به دهانم می‌گذارد، همان را خواهم گفت. »

39 پس بلعام همراه بالاق رفته، به قریت حصوت رسیدند.

40 و بالاق گاووان و گوسفندان ذبح کرده، نزد بلعام و سرورانی که با وی بودند، فرستاد.

41 و بامدادان بالاق بلعام را برداشته، او را به بلندیهای بعل آورد، تا از آنجا اقصای قوم خود را ملاحظه کند.